



گَاهنامَه

روایت حُسن

مجموعه داستان‌های سوره تکوین
برای مربیان فهم قرآن
پایه دوم دبستان

بِسْمِ اللَّهِ
الرَّحْمَنِ
الرَّحِيمِ

فهرست

۴	مقدمه
۵	داستان‌های سوره تکاثر
۶	جا برای مداد رنگی‌ها باز شد
۱۰	باغ انار
۱۲	هیچ‌کس مثل من
۱۴	دفتر نقاشی

این مجموعه داستان حاصل تلاش اعضای «کارگروه داستان؛ مدرسه دانشجویی حمد (هنر و ادبیات)» است که به سفارش کارگروه دبستان مدرسه تزکیه و تعلیم تولید شده است و شامل داستان‌هایی با پیام‌های قرآنی سوره تکاثر است.

داستان‌های این مجموعه برای مخاطب پایه دوم دبستان نوشته شده است. محور آموزش در این پایه، فعال کردن توان جداسازی و تمایز بین خوب و بد است. تلاش ما این بوده، داستان‌ها علاوه بر اینکه از لحاظ محتوایی رسانی پیام سوره باشد، از نظر فنی و فرم نیز در حد توان، شاخص‌های یک اثر باکیفیت ادبی را داشته باشد.

داستان‌های سوره تکاثر

محور آموزش سوره تکاثر

درک تمایز مقایسه‌های درست
نسبت به مقایسه‌های ناراحت کننده

جا برای مداد رنگی‌ها باز شد

نرگس افروز

مریم کوله‌اش را کشید و کشید. آورد توی آشپزخانه و به مامان گفت:
بفرما من کوله‌ام را آماده کردم.

بابا که روی صندلی نشسته بود و داشت چایی می‌نوشید. کوله مریم را بلند کرد
و گفت:

- وای وای مریم گلی! خیلی سنگینش کرده‌ای.
مامان خندید و گفت:

- احتمالا مثل همیشه همه کمدش را ریخته توی کوله‌اش که چیزی جا نماند.
بعد کوله مریم را برداشت، گذاشت روی میز. نشست روی صندلی. در کوله را باز
کرد. اول يك جعبه آب نبات چوبی در آورد گذاشت روی میز.
بابا به آب نبات‌های رنگی نگاه کرد و گفت:
- به به! چه خوش آب و رنگ‌اند؟ مریم گلی! یکی می‌دهی به بابا؟
مریم در جعبه را باز کرد و یکی داد به بابا.
بابا آب نبات را گوشه لبش گذاشت و گفت:
- خیلی خوشمزه است. ولی این همه آب نبات را که نمی‌توانی آنجا بخوری.
مریم گفت:

- چرا می‌خواهم بخورمش.

مامان گفت:

- وسط راه که کوله‌ات سنگین شد، مجبوری بگذاریشان کنار.

بابا گفت:

- مریم! می‌دانی که آنجا همه‌اش باید پیاده برویم. اصلاً سوار ماشین نمی‌شویم.

مریم آب نبات‌ها را کشید سمت خودش و گفت:

- اما من می‌خواهمشان. همه‌اش مال خودم است.

مامان جعبه مداد رنگی‌ها، دفتر و کتاب‌های داستان را از کوله بیرون آورد. به آنها نگاه کرد و گفت:

- مریم! مگر قرار است چند روز آنجا بمانیم که این همه را با خودت می‌آوری.

بابا یکی از کتابها را برداشت. آن را ورق زد و گفت:

- آره مریم وقت نمی‌کنی همه را آنجا بخوانی. کمترش کن.

مریم اخم کرد و گفت:

- اما بابا می‌خواهمشان.

مامان پیراهن‌های مریم را شمرد و گفت:

- شش تا پیراهن؟ سه تا جوراب. چهارتا روسری.

بعد بلند شد رفت. کوله بابا را آورد توی آشپزخانه. یک چفیه یک پیراهن و چند

وسيله شخصی بیرون آورد و گفت:

- بابا با اینکه کلی قوی‌یه. اما کوله‌اش را ببین چقدر سبک است! او چندبار رفته

می‌داند که کوله باید سبک باشد.

بابا گفت:

مریم وسط راه شتر پلق می‌شوی ها!

بعد بلند شد رفت پخش کف‌ها شد و گفت:

- این طوری!

مریم خندید. دوید دست بابا را گرفت بلندش کرد.

بابا سر مریم را بوسید و گفت:

- گل خوشبوی من! جدی می‌گویم در پیاده‌روی اربعین کوله باید سبک باشد و سایل اضافی به درد نمی‌خورد.

لب‌های مریم آویزان شد. به کتاب‌ها، مداد رنگی‌ها، پیراهن‌های گل‌گلی، جوراب‌های همه رنگ، روسری‌ها و خوراکی‌ها نگاه کرد.
بابا گفت:

- بیا برویم توی اتاق با هم انتخاب کنیم.

بعد بابا کوله مریم را برداشت و با هم رفتند توی اتاق تا با هم انتخاب کنند.
مریم گفت:

- اما من می‌خواستم کوله‌ام از مال همه سنگین‌تر باشد!
بابا گفت:

- کوله سنگین به چه دردی می‌خورد وقتی نتوانی از وسایلت استفاده بکنی؟
مریم وسایلت را یکی یکی از کوله‌اش بیرون کشید و نگاهشان کرد.
بابا گفت:

اگر وسایلت را سبک سبک کنی می‌توانی همه آب نبات چوبی‌هایت را با خودت بیاوری و در آنجا مثل این بچه‌ها به زائران امام حسین علیه‌السلام هدیه کنی.
بعد عکس بچه‌های اربعین را که وسط جاده نجف به کربلا، ایستاده بودند، و به زائران هدیه می‌دادند، نشان داد.

مریم به عکس بچه‌ها نگاه کرد و دوید و رفت دو تا جعبه مداد رنگی دیگر هم آورد و به بابا گفت:

- بابا ببین من چند تا جعبه اضافه دارم، می‌توانم بیاورم هدیه بدهم.

بابا خوشحال شد و گفت:

- مریم این که خیلی خیلی فوق‌العاده است.

مریم لبخند زد. وسایل اضافه‌اش را گذاشت کنار تا جا برای مداد رنگی‌ها باز شود.

باغ انار

سیده فائزه جعفری

سارا سنگ هفتم را روی سنگ‌های دیگر گذاشت. دست‌هایش را بالا برد. بلند داد زد: «هفت سنگ» و خندید.

همان موقع ماشین نیسان بوق زد. راننده سرش را از پنجره بیرون کرد. رو به عقب و جمع بچه‌ها گفت: «آبجیا بازی رو فعلا تعطیل کنید ما باید میوه‌ها رو سوار ماشین کنیم.»

دخترها از اینکه راننده نیسان به آنها آبجی گفت خنده‌شان گرفت. گوشه روسری‌ها را جلوی دهانشان گرفتند و خنده‌هایشان را قایم کردند. توپ و سنگ‌ها را جمع کردند. گوشه دیوار خانه حاج اکبر روی خاک‌ها نشستند. ساکت نشسته بودند. و به کارگرها نگاه می‌کردند. ملیحه گفت: «خوش به حال حاج اکبر که توی باغش یه عالمه درخت انار داره.»

سارا گفت: «فقط که همین یه باغ انار نیست. مش رجبعلی هم درخت انار داره»

- آره ولی اون فقط ۵ تا درخت داره. ولی حاج اکبر ۴۸ تا!

- درخت‌ها رو شمردی؟

بچه‌ها خندیدند. ملیحه اخم کرد. روبه‌روی بچه‌ها ایستاد.

- آره به خدا. خودم شمردم. همون روز که باهم رفتیم توپ هفت سنگ رو از تو

باغشون پیدا کنیم. شمردم.

بچه‌ها سکوت کردند. ملیحه خیالش راحت شد که بقیه حرفش را باور کردند. سرجایش برگشت. دست‌هایش را پشتش گذاشت. به دیوار تکیه داد. معصومه به حرف آمد: «واقعا خوش به حالش می‌دونید چقدر می‌تونن انار بخورن!»

سارا رو به معصومه کرد و گفت: «مگه زیاد انار خوردن مهمه؟ به قول آقا جان مهم اینه که آدم خیرش به بقیه برسه؟»

- خیرش به بقیه برسه یعنی چی؟

- یعنی مثلا... نمی‌دونم!

همه ساکت شدند. سارا توی فکر رفت که واقعا حرف آقا جان یعنی چی؟ هرچه فکر کرد چیزی به ذهنش نرسید.

با سلام مش رجبعلی به خودش آمد. بلند شد و سلام کرد. همه دخترها بلند شدند. مش رجبعلی از توی زنبیل قرمزش، ۶ انار در آورد و به هر کدام از دخترها یک انار داد.

یاد حرف آقا جان افتاد. وقتی هفته پیش مش رجبعلی برایشان انار آورده بود. وقتی مش رجبعلی دور شد. سارا حرف پدر بزرگش را تکرار کرد و ادامه داد: «فکر کنم خیرش به همه می‌رسه یعنی همین» و انار قرمزش را بود کرد.

هیچ کس مثل من

مریم چیتگر

زنگ تفریح محمد حسین، یاسین و پرهام در کلاس ماندند. محمد حسین ظرف بزرگ میوه‌های خورد شده‌اش را روی میز گذاشت و گفت: «هیچ کس مثل من این همه خوراکی ندارد.» یاسین هم بسته‌ی بزرگ مداد رنگی را از کیفش بیرون آورد و گفت: «نگاه کنید هیچ کس مثل من این همه مداد رنگی ندارد.» پرهام نگاهی به ظرف میوه و مداد رنگی‌ها انداخت. خجالت کشید. لقمه نان پنیر خود را یواشکی داخل کیفش انداخت و با خودش گفت: «خوش به حال آن‌ها من هیچ چیزی ندارم.» محمد حسین یک تکه کیوی توی دهانش گذاشت و گفت: «وای چقدر خوشمزه است.» یاسین یک تکه از کیکش را در دهانش گذاشت گفت: «خوراکی تو زود تمام می‌شود اما مداد رنگی من زود تمام نمی‌شود.» پرهام شکمش از گرسنگی قاروقور می‌کرد. انگشت خود را روی مداد رنگی‌ها کشید و گفت: «چقدر رنگ‌های قشنگی دارد.» زنگ کلاس خورد. بقیه بچه‌ها وارد کلاس شدند. پرهام با ناراحتی روی صندلی‌اش نشست. محمد حسین خوراکی‌اش را زیر میز قرار داد. یاسین هم مداد رنگی‌اش را توی کیفش گذاشت. معلم گفت: «امروز هم مسابقه‌ی کلمات داریم. به برنده جایزه خوبی داده می‌شود.» محمد حسین گفت: «به نظر شما جایزه برای چه کسی می‌شود؟» پرهام جوابی نداد. شکمش

همچنان قار قاروقور می‌کرد. یاسین گفت: «حتما من برنده می‌شوم.» معلم ۴ نفر بچه‌ها را صدا کرد. برنده‌های هر گروه باهم دوباره مسابقه دادند. محمدحسین در مرحله دوم از مسابقه خارج شد. یاسین گفت: «این جایزه برای من است.» پرهام گفت: «هرکسی خوب جواب دهد جایزه برای او است.» همه منتظر بودند ببینند چه کسی برنده می‌شود. مرحله آخر مسابقه بین یاسین، پرهام و دو دانش‌آموز دیگر شروع شد؛ اما امتیاز پرهام از همه بیشتر بود. معلم گفت: «خیلی ممنون بچه‌ها. همه شما از نظر من برنده هستید. چون خیلی تلاش کردید. اما چون امتیاز پرهام بیشتر است. ساعت بعد جای من معلم می‌شود.» بعد دست پرهام را گرفت و گفت: «آفرین پرهام.» پرهام گفت: «آخ جون من خیلی دوست دارم معلم شوم.» بعد رو به بقیه‌ی بچه‌ها کرد و گفت: «بچه‌ها پرهام تا حالا این مسابقه را نبرده بود. اما چون امروز تلاش کرد توانست ببرد.» پرهام خیلی خوشحال بود. همه‌ی بچه‌ها به او نگاه می‌کردند گفتند: «وای پرهام خوش به حالت.» زنگ تفریح شد. پرهام لقمه‌ی نان و پنیر خود را از کیفش بیرون آورد. گاز بزرگی به لقمه‌اش زد. محمدحسین ظرف خوراکی‌اش را به سمت پرهام گرفت گفت: «خوش به حالت برنده شدی. بیا باهم تمرین کنیم.» هرکس درست جواب داد یک میوه بخورد. یاسین میان حرفش پرید و گفت: «وای خوش به حالت پرهام. منم با شما تمرین می‌کنم تا دفعه بعد برنده شوم.» پرهام لبخندی زد. بعد کتاب فارسی‌اش را از کیفش بیرون آورد.

دفتر نقاشی

فاطمه قنبریان

زهراتوی مسجد کنار مامان نشسته بود. مدادرنگی‌ها و دفترش را روی زمین پهن کرده بود و آماده‌ی نقاشی بود که دختری هم سن و سال خودش کنارش نشست. دختر لبخند زد و گفت: «میشه با هم بکشیم؟»

زهراتوی دفترش را باز کرد و وسط گذاشت. به دختر گفت: «تو این طرف بکش من این طرف.» دختر گفت: «صف‌های نماز را بکشیم؟» زهراتوی دلش گفت: «چه آسون» و مداد مشکی را برداشت. تند تند چند تا خانم چادر به سر کشید و خیلی زود صف را کامل کرد. کارش که تمام شد تازه نگاهش به نقاشی دختر افتاد. صحنه‌ی تمام شدن نماز را کشیده بود. همه نشسته بودند. دو نفر داشتند با هم دست می‌دادند. یک نفر را هم در حال سجده کشیده بود و داشت با حوصله روی چادرش گل‌های ریز می‌کشید. زهراتوی حس کرد چقدر نقاشی خودش ساده و بچه‌گانه است.

مادر دختر که نمازش تمام شده بود صدایش زد. دختر مداد را زمین گذاشت و از زهراتوی خدا حافظی کرد.

زهراتوی جوابش را نداد. هنوز داشت به دو تا نقاشی توی دفترش نگاه می‌کرد. مداد سیاهش را برداشت و روی نقاشی خودش یک ضربدر کشید. بعد هم

مداد را گذاشت روی کاغذ و خواست نقاشی‌اش را خط‌خطی کند که مامان آمد بالای سرش. مداد را از دستش گرفت و گفت: «چه کار می‌کنی؟» زهرا بدون اینکه جواب بدهد دندان‌هایش را به هم فشار داد و رویش را برگرداند. مامان دفتر را بلند کرد. دو تا نقاشی را که دید فهمید زهرا چرا ناراحت است. بغلش کرد. زیر گوشش گفت: یادته این دفتر را پارسال از نزدیک حرم خریدیم؟

زهرا نگاه کرد به عکس گنبد امام رضای روی دفتر. بابا این دفتر را با یک جعبه مدادرنگی برایش خریده بود تا تو حرم نقاشی بکشد. بعد از آن هم هر وقت می‌آمدند مسجد دفترش را می‌آورد. اسمش را گذاشته بودند دفتر مسجد. مامان دفتر را برداشت و صفحه‌ی اولش را باز کرد. یک دایره‌ی زرد کشیده بود که رویش یک خط بود و یک مثلث. مامان گفت: «اینجا گنبد امام رضا را کشیده بودی.» زهرا جوابی نداد. مامان چند صفحه جلوتر را باز کرد. تصویر یک مسجد بود با دو تا مناره و پرچم. خودش و بابا را هم کنار در مسجد کشیده بود. مامان باز هم دفتر را ورق زد. زهرا و مامان با چادرهای گل‌گلی. زهرا و دوست‌هایش با پرچم‌های ایران توی دست‌هایشان. هر چقدر جلوتر می‌آمدند نقاشی‌ها دقیق‌تر و با جزئیات بیشتری رسم شده بود. تا رسید به نقاشی امروز و صف نماز. مامان گفت: «از پارسال تا حالا چقدر نقاشی‌هایت قشنگ‌تر شده.»

زهرا دیگر دندان‌هایش را به هم فشار نمی‌داد. مامان راست می‌گفت. یک بار دیگر دفترش را ورق زد. بعد پاک‌کنش را برداشت و خط‌های سیاهی را که روی نقاشی‌اش کشیده بود پاک کرد.